



بیرون آورد، یک نهال ضعیف و لاغر. نهال دور و برش را نگاه کرد. تا بباید خشک و خالی را دید، ترسید و گفت: «اینجا کجاست؟! اینجا کسی نیست! من چه قدر تنه‌ایم! فقط یک درخت هست و من!» درخت تا صدای نهال را شنید، لبخندی زد و با صدای بلند گفت: «نگران نباش نهال کوچولو. در این بیابان خشک و خالی هم همیشه یکی هست که صدایت را بشنود. همیشه یکی هست که مواظبت باشد.» بعد سرش را بلند کرد و به ابرهای سیاهی نگاه کرد که یکی یکی داشتند از راه می‌رسیدند و آسمان را تاریک می‌کردند، ابرهایی که دلشان پراز قطره‌های درشت باران بود. درخت ابرها را به نهال نشان داد و گفت: «این ابرهای سیاه بارانی را ببین. این ابرها را او فرستاده. خورشید را هم می‌فرستد. به باد و خاک هم دستور می‌دهد تا کمکت کنند. پس دیگر لازم نیست نگران چیزی باشی. سعی کن قوی باشی و رشد کنی. خیلی زود مثل من بزرگ می‌شوی.» نهال کوچک تا حرف‌های درخت را شنید، دلش آرام شد. دیگر نمی‌ترسید. دیگر نگران نبود. به ابرهای سیاه نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، ابرهایی که پراز قطره‌های درشت باران بودند.



تصویر: زهره افطاسی